

## روایتی از آخرین دیدار شهید سلیمانی

با خانواده سردار شهید علی هاشمی در اهواز

# نفسی وعده دیدار بده!

ساعت یک ربع به پنج بود که تلفن زنگ خورد. حسین داشت توی تقویم جیبی اش برنامه هفته بعد را می‌نوشت؛ صفحه گوشی را که دید دفتر از دستش رها شد و افتاد روی زمین. بی‌اختیار بلند شد و پیش از آن‌که از ورودی اتاق قدم بیرون بگذارد، با شوقی عجیب تماس را پاسخ داد. کمی بعد چشم‌هایش برق زد و انگشت‌هایی که خودکار را نگه داشته بود بنا کرد به لرزیدن. بـسار اول نبود اما هر بار مثل بار اول بود. هر قدر صدای پشت گوشی آرامش بیش‌تری از خود



نشان می‌داد؛ او دست و دلش بیش‌تر می‌لرزید؛ می‌ترسید نتواند حق رفاقت را هم چون پدر ادا کند. صدا لبخند غریبی بر پهنای صورتش نمایان کرد، ضربان قلبش سرعت گرفت و خونی که در رگ‌هایش در جریان بود بند بند وجودش را گرما بخشید و تسکین داد.

حسین، یاعلی گفت و تلفن را زمین گذاشت و همان جا خشکش زد! اشک توی چشم‌هایش جوانه زد و پلک‌ها را رها کرد تا بغض بترکانند... می‌دانست باری دیگر خواهدگریست؛ آن هنگام که خود را در آغوش پدرانه‌اش رها کند. نفس را در سینه حبس کرد و از رویای تکرار شیرینی این صحنه ناب، دلش غنچ رفت.

خودش هم به یاد نمی‌آورد بار اول کی او را دید و چند ساله بود که صدای گرم و دل نشین پشت خط او را «بِسْرَم» خطاب کرد. ولی این را خوب به خاطر داشت آن سال‌هایی که غربت، پوست ترکانده بود میان زندگی پُر از خوف و امیدشان و هنوز بیکر پدر تفحص نشده بود، حاج قاسم جز معبود کسانی بود که معرفت می‌گذاشت و نمی‌گذاشت که آب توی دل نورچشمی‌های سردار هور تکان بخورد و با حضورش گرد امید را بر چشم‌های خسته خانواده هاشمی می‌پاشید؛ فرقی نمی‌کرد؛ یک وقت‌هایی تلفنی، گاهی با واسطه و هر وقت هم که زمان مَجالی می‌داد دیدار از نزدیک؛ همیشه خودش

سردار حاج قاسم سلیمانی عزیز، چقدر جایتان خالی است، چقدر دل‌های ما به حضور با وقار شما گرم بوده و خودمان خبر نداشتیم. چقدر روحمان با شما آشناست، که این چنین برایتان دلنگت است.

شما مظهر عشق به یکتای بی‌همتا هستید، نام شما تبلور اخلاص، امنیت، اعتبار، عشق به آدمی، عشق به ایران عزیز و عشق به آزادی است. سردار شمشاد سر سراسر زندگی عرفانه‌تان قلبتان از نور محبت خدا و اهل بیت علیهم‌السلام سرشار بوده، شما بنده مخلص خدا بوده‌اید و نور پُرسفرغ قرآن کریم زندگیتان را رنگ خدایی زده بود. شما صدقایی از ۲۳ سوره مبارک احزاب هستید.

آنجا که خانواده می‌فرماید: از میان مومنان مردانی هستند که آنچه را با خداوند پیمان بسته

در سال‌های پایانی حکومت پوسیده‌شاه در ایران، اصفهان که موقعیت ویژه فرهنگی داشت به میدان: «جنگ فرهنگ‌ها» تبدیل شده بود. از یک سو فرهنگ شاهنشاهی با تجهیزات مدرن به جنگ فرهنگ اصیل اسلامی آمده و تلاش می‌کرد در ذهن مردم جا بیندازد که شاه، سایه خداست. تلاش می‌کردند ارتباط (خدا، شاه، میهن) - که البته اعتقادی به خدا و میهن هم نداشتند- حفظ شده و جایش را به ارتباط (خدا، امام و امت) در ایران اسلامی و شیعی که امام خمینی احیاگر آن بود ندهد.

از سوی دیگر، فرهنگ لیبرال غربی و ضددینی به کمک شاه و با تجهیزات مدرن غربی به فرهنگ دینی مردم حمله و سعی می‌کرد «اسلام را» همه کاره و بجای خدا بنشاند و در ذهن مردم جا بیندازد. البته انسانی که خود مغز و قلب او را دستکاری کرده بودند.

فرهنگ‌ستیز و تازه به دوران رسیده مارکسیستی نیز، حملات خود را برای نابودی باورهای دینی مردم و نسل جوان شدت بخشیده بود و به امیدیاری‌هایی هم رسیده بودند.

اما در اصفهان، کسی که در وسط میدان حضور داشت و از همه دیدار تر و هشيار تر و دوراندیش‌تر بود و تحرکات را زیر نظر داشت مرحوم استاد علی اکبر پرورش بود. برای او از همه چیز سخت‌تر و بدتر، التقاط فرهنگ غربی و شرقی بود که لباس «اسلام» را به تن کرده و به جنگ اسلام آمده بودند. شناختن این التقاط، در ابتدا کار مشکلی بود. معذود افرادی در سطح کشور بودند که این التقاط و

## سبیه همت پور



الگمگم و دل<sup>۱</sup> آماده شده‌اند؛ بوی خوش قهوه همه خانه را پر داشته و تا عمق کاشی‌های دیواری که لبخند سردار هاشمی را بر سینه سنجاق دارد هم نفوذ کرده است. قهوه اولین نوشیدنی است که عرب‌ها پس از سلام و خوش‌ام‌گویی با آن از مهمانان خود پذیرایی می‌کنند.

همه به رقص غریبه‌ها بر تن تکیده ساعت چشم دوخته‌اند تا او که مجمع‌الجزایر صفات بلیغه است، از راه برسد و دل‌ها به دیدارش آرام گردد. زینب موبایل را از جیب درآورد و دوباره به ساعت نگاهی انداخت؛ دلش رخت شورخانه بود و سرش بازار مسگرها... بدون آنکه نگاهش را از صفحه بردارد یادداشت‌های گوشی را باز کرد و نوشت: چه خوش است در فراقی همه عمر صبر کردن؛ به امید آنکه روزی به کف او فتد وصالی...در انتظار بابا... فروردین ماه هزار و سی صد و نود و هشت.

زنگ به صدا در آمد و اهل خانه همه شوق شدند توی حیاط، مهر شدند جلوی در، پروانه علی<sup>۲</sup>؛ ها هله لپودی و نور عینی! یا هله اپریخت

حجیه همان طور که نشست بود تکانی خورد و خود را به سجده انداخت؛ شکرالله، شکرالله زن‌ها به سرعت دست به کار شدند و بساط مهمانی در چشم به هم زدنی مهیا گشت؛ مهمان اما حکم فرزند این خانه را داشت؛ پس خبری از سفرهای پرطمطراق نبود؛ مثل همیشه قرار بود هرچه دارند را در ظرفی بریزند و با هم نوش جان کنند.

گرمای هوا در حال شکست است و هوای بهاری اهواز، خنکی مطبوعی را به آرامی روی پوست می‌ریزد؛ در حیاط منقل آتش شده و

دل دل می‌زد برای دل سیدرین به صاحب دلی که دلگرمی‌اش شده بود؛ بالاخره نوبت به پسر رسید و خود را در آغوش پدر رها کرد؛ حاج قاسم با آن دست تپیم‌نواز؛ صورت پسر را نوازش کرد و با لبخندی دل نشین بر پیشانی‌اش بوسه‌ای زد و گفت: چه خبر آقا حسین؟

عطر بی‌توقف حرف‌هایش پیچید توی فضا؛ باد بوی حرف‌هایش را برد و ریخت روی سر مردم شهر؛ مردمی که مصیبت سیل را از سر گذرانده بودند و حضور بی‌سر و صدای سردار در اهواز؛ بارقه امید را در دل‌های محزون شان زنده کرده بود.

مولای مان ابوتراب که سلام خدا بر او فرمود: «روزه را بهتر از روزه زبان و روزه زبان بهتر از روزه شکم است» آن شب مثل اکثر شب‌ها؛ سردار هر سه روزه را باهم گرفته بود و اهالی خانه نیک از این منش او خاصه در روزهای دوشنبه مطلع بودند.

سفره پهن شد و حاج قاسم به سنت رسول‌الله صلی‌الله علیه و آله با خرمایی روزه را گشود. نیمه شب بود و زمان زیادی از افان گذشته بود ولی برای او که از خاک بستر و از آسمان برای خودش سقف گرفته بود؛ چه تفاوت می‌کرد که کی، کجا و چگونه روزه را باز کند.

غذا را آوردند و یومه که انگار توی زمزم نگاه حاج قاسم غرق شده بود؛ به خود آمد و دعایی برای سلامتی حاضرین خواند و گفت: بسم‌الله چشم‌های کیفوق همه از رضایت می‌درخشید؛ آن شب هفت آسمان از صدای خنده‌های جمع در شور و حال بود.

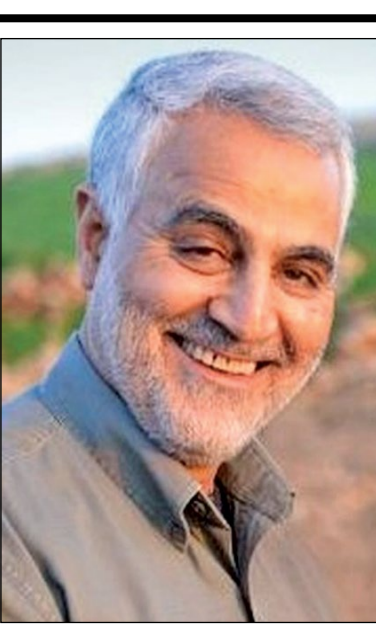
گویی سال‌ها با آنها زیسته بوده؛ رگ خواب هر کدام از اهالی خانه را بلد بود و می‌دانست پاشنه آشیل هر یک کدام است؛ خاطرات گذشته را با جزئیات مرور می‌کرد و آن قدر سرخوش بود که انگار به او الهام کرده‌اند که در آخرین دیدار باید خنده‌های دل‌انگیز- این میراث ثمنین - را برای عزیزانش به یادگار بگذارد.

وقت خداحافظی همه را کنار در فلزی سالن جمع کرد؛ دست راستش را به گوشه دیوار تکیه داد و بعد از ادای کلمات مرسوم در گاه و بواغ؛ وعده کرد که زودتر از همیشه بازگردد؛ گفت: همیشه برای‌تان کم گذاشتم؛ حلالم کنید دلم پیش همه شما هست؛ بیش‌تر از همیشه... همه گرم شدند از حرارت کلمه‌هایی که از زبان سردار بیرون آمد و در چشم به هم زدنی دیدار پایان یافت. حاج قاسم اما سرفوقش ماند... زودتر از همیشه برگشت. نه ماه بعد وقتی برگشت نه فقط خانواده‌هاشمی؛ که همه ایران اشک شده بودند، مهر شده بودند، پروانه شده بودند گرد نور... نوری که خدا روی زمین روشن کرد و بعد از شصت و سه سال آن را برای خود برداشت ...

۱- شیشه یا روسری عربی، نوعی روسری است که زنان عرب از آن برای پوشش موهای خود استفاده می‌کنند. ۲- خا رو شکر برای این خبر می‌آید و خانه و چشم‌هایمان را نورانی می‌کند؛ شادی آمدنش همچون شادی حضرت یعقوب از بارگشت یوسف است.

۳- مادر، حاج خادم، برایت خبری دارم که قلبت را شاد می‌کند!

چی شده مادر؟ بشارت بده؟ حاج قاسم می‌خواهد به خانه ما بیاید پسرم، نور چشمم خوش آمد؛ بوی علی خوش آمد. ۴- دو طرف مخصوص جهت آماده سازی قهوه در مناطق ه- مذاقوت، خوش آمدی پسرما!



## سردار، شهادت نمی‌توانست عاشق شما نباشد

### مرضیه زمانی دهکردی

مخلصی چون حسین یوسف الهی‌ه همنشین بودید و مگر شهادت می‌توانست عاشق شما نباشد! به شهادت رسیدند و بعضی دیگر در انتظار شهادت هستند و هرگز عقیده و پیمان خود را تغییر ندادند. شما در همه عمر شیفته و درجست‌وجوی شهادت بودید و شهادت مگر می‌توانست شما را در آغوش نگیرد؟

سردار شما که در زندگی هم شهید زنده بودید. در بهترین لحظه‌های زندگی‌تان با مردان برگزیده خانوند، با همت‌ها و باکری‌ها همراه بودید؛ شما به تعبیر خودتان با مرد عارف و عاشق و



مهدی‌هاشمی را با همه طباب‌هایی که آماده کرده بودند تا به گردن علمای دین و روشنفکران اسلامی بیندازند؛ حرف حق نزنند. و انجمن حجتیه که خود را مسئول دفتر امام زمان می‌دانستند و می‌گفتند اگر کسی نخواهد خدمت امام زمان(عج) شرفیاب شود باید از طریق مسئول دفتر باشد! \*\*\*

در این شرایط بود که استاد پرورش، با تاسی به پیامبر اکرم(ص) و انمه معصومین(ع) و با الهام گرفتن از مکتب امام خمینی و با پشتوانه تفسیر قرآن علامه طباطبایی و درس نهج‌البلاغه، و روایات و ادعیه معصومین(ع) به میدان آمد و به روشنگری پرداخت. \*\*\*

او در مسجد آیت‌الله خدای، داستان اصحاب کف را با بیان شیوا و انقلابی برای جوانان بیسان می‌کرد و به آنها می‌آموخت که فتیه (جوانمرد) کسی است که هیچ‌گاه با طاعت زمان کنار نمی‌آید؛ اگرچه ناچار باشد به کوه‌ها نهد. برد می‌گفت شرط ایمان به خدا؛ این‌ذا کفر به طاعت است و هرچه کفر به طاعت بیشتر شود، ایمان به خدا هم بیشتر می‌شود. \*\*\*

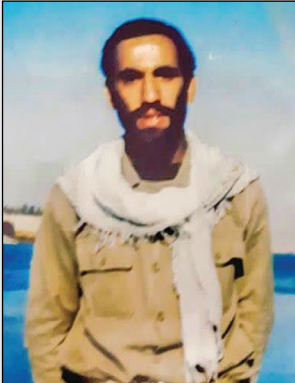
حقا باید گفت که افلاکیان، جانبازی شاگردان استاد پرورش را در دوران انقلاب در خیابان‌ها و میدانی شهر اصفهان دیدند. و در نشست‌های لاله گون خورستان در دوران دفاع مقدس که معراج شهدا بود و در شهرها و کوه‌های غرب کشور، به نحوی که تحسین امام بزرگوار و عارف قرانه را در ناگنیکش، آنجا که گفت در کجای دنیا شهری مثل اصفهان سیراب دارد؛ که در یک روز ۳۷۰ شهید تشییع کنند و رهبر معظم انقلاب که در وصف مردم اصفهان آن را روز تاریخی، فرمود مردم اصفهان در آن روز غلیم با تشییع ۲۷۰ شهید، جوانان رشید خود را راهی جبهه‌ها کردند و نماد برجسته‌ای از ایثار و سرافازی آفریدند. \*\*\*



## یک ستاره از آن هزار

## ستاره دوازدهم: معامله با خدا

### ابوالقاسم محمدزاده



بروز و ظهور انقلاب اسلامی یک جهان‌بینی تازه در بینش انسان‌هایی بود که درد دین داشتند و زمینه‌ای بود برای رشد و بالندگی فرزندی از این آب و خاک که سال ۱۳۴۲ از مادر سیده‌ای بدینا آمده بود تا سربازی باشد برای سیدی که هنگام تبعیدش مامور ساواک رسیده بود.

- پس کو سربازانت؟ در جواب آن دست نشاندۀ سفاکان فرموده بود: «سربازان من در دامن مادران‌شان در حال پرورش و تعلیم و تربیتند».

زمزمه‌های انقلاب اسلامی، سر آغاز حضور سربازانی بود که آن مسافر راهی تبعید وعده‌اش را داده بود و حالا سرباز تعلیم دیده در دامن مادری سیده همدوش سایر فرزندان این آب و خاک راهی کوچه و خیابان شده بودند تا نشان دهند کودکی که از بدو تولد به اصول اخلاقی و فرائض دینی علاقه نشان داده در میدان عمل، اعتقادش را در عرصه تظاهرات و سامان دادن به تظاهرات مردمی و به خیابان کشاندن دانش‌آموزان شهر نقش مهمی ایفا کند و به نمایش بگذارد همان سربازانی هستند که روح‌الله وعده‌اش را داده بود.

پیروزی انقلاب مردم ایران به رهبری امام خمینی، سرآغاز راه دور و درازی بود که او پای در آن راه گذاشته بود دانشگاه دامه مسیر انقلاب فکری و اندیشه‌ای او بود که می‌توانست در این سنگر علاوه بر جهت‌دهی اندیشه و تفکرش در راه ترویج افکار و راه امام گام بردارد.

پس از پیروزی و تثبیت نظام مقدس جمهوری اسلامی در سال ۱۳۶۰ موفق به اخذ دیپلم ریاضی فیزیک شد و به دانشکده تربیت معلم مشهد راه پیدا کرد و در رشته دبیری مشغول به تحصیل شد و با فارغ‌التحصیلی در رشته دبیری جهت تربیت و خدمت به قشر محروم جامعه راهی یکی از روستاهای درگز گردید. با فعالیت مجدد دانشگاه‌ها پس از انقلاب فرهنگی در دانشگاه صنعتی اصفهان پذیرفته شد و در رشته مهندسی عمران ادامه تحصیل داد اما دانشگاه و درس مانع حضور او در جبهه‌های جنگ نگردید.

محمود رضا هواره در دانشگاه حرفش این بود که: «خدا کند خون جوانانی که با اخلاص و روحیه شهادت طلبی در این راه رفته‌اند پایمال نگردد و در سایه نظام اسلامی حقوق مستضعفین حفظ و دست سرمایه‌داران از این مملکت کوتاه گردد».

او علاوه بر کسب علم و دانش در رشته علوم دانشگاهی، برای کسب علوم معنوی و تربیت عملی اندوخنده‌های دینی‌اش که با جبهه‌های جنگ گناشت و همزمان در دو دانشگاه علم و عمل دانشگاه صنعتی اصفهان و دانشگاه جنگ مشغول به تحصیل شد. شش سال در دانشگاه جنگ حضور داشت و دو مرتبه مجروح گردید. در حالی که خانواده‌اش از مجروحیت او خبر نداشتند و بدون هیچ منت و طلبی از انقلاب می‌گفت: «اگر با خدا با خدا معامله می‌کنی، بدان! که سودش را او محاسبه و پرداخت می‌کند».

محمودرضا در اوج جنگ درس می‌خواند و درس هم می‌داد و هر موقع به دانشگاه جنگ می‌رفت، به واسطه علم و رشد تحصیلی‌اش، در واحد ادوات یگان‌های حاضر در خطوط مقدم دفاعی خدمت می‌کرد و در کنار دیگر زمندگان جان بر کف اسلام، یک پای ثابت نیروهای ادوات لشکر ۲۱ امام رضا علیه‌السلام بود و به‌عنوان جانشین گردان ساجدین این لشکر، در کنار زمندگان به ایفای نقش پرداخت و کلاس‌های عملی دانشگاه جبهه و جنگ را با موفقیت طی نمود و سرانجام «محمودرضا نظامی» در امتحان سخت کربلا۵ در تاریخ ۵۲۲ز سال ۱۳۶۵ پایان‌نامه دانشگاهی‌اش را در جنوب سلمچه با اصابت ترکش خمپاره به سرش و با اضافی خون گرفت و راهی دانشگاه الپی بهشت شد تا در آنجا و در کنار جد مادرش امام حسین و حضرات معصومین(ع) حضور پیدا کند و ستاره‌ای باشد در علم و عمل برای آیندگان این مرز و بوم...

روحش شاد و راهش پر رهرو باد!



سر تئرسی داشت. ساواکی و این جور چیزا؛ سرش نمی‌شد. عقلش خیلی بیش‌تر از سن و سالش بود. هجده سالگی شد مرئی و استاد آموزش‌های نظامی از همه نوعش؛ تاکتیک رزمی، اسلحه‌شناسی، اطلاعات و عملیات و... اولین بار رفت جبهه مهران. نبوغ و خلاقیت بی‌مثال او را علی شادامانی کشف کرد. تا بیخ سنگر دشمن می‌رفت. چهار گردان چشمشان به اشاره او بود. مو، روی صورتش نورپویده بود که یک گروهان را به او سپردند. در عملیات مسلم بن عقیل، هر دو پایش تیر خورده بود اما وقتی آمد، پی تنه هفت نفر اسیر هم آورد. حاج همت برایش نقشه‌ها داشت، اما همدانی زودتر جنبدید و به عنوان فرمانده منصوبش کرد. یک نوجوان ۱۹ ساله شد فرمانده اطلاعات و عملیات یک لشکر! تاکی! تا آخر جنگ. اطلاعات و عملیات را کرده بود دانشگاه آدم‌سازی. توی کلاسش، هم «ممدّ عرب عراقی» بود که از بصره در رفته بود، هم «شیرمحمد افغانی» که در مهران با وی گشت می‌رفت، و هم «علی شاه حسینی» تکنیسین اف‌چپار که آموزش در آمریکا را گذاشته بود یک طرف و شده بود شاگردش! داشت یادم می‌رفت. در دانشگاه علی آقا سواد دانشگاهی، خیلی بُرد نداشت؛ نه اینکه دانشگاهی‌ها در رکایش نبودند، بودند اما یک بچه صفاکار روستایی‌زاده مثل «مصیب مجیدی» شد معاونش، چون با علی کار کردن دل شیر می‌خواست. شرط و مرزی هم برای بارگیری نداشت؛ سراغ قفل بُرها توی شهر می‌رفت، می‌آوردشان جبهه ازشان شهید می‌ساخت؛ البته همه اینهایی که اسم آوردیم شهید شدند؛ به عبارت این دفتر «دلیل» شدند. خودش هم دنبال یک «دلیل» می‌گشت تا اینکه آن خواب به داش رسید. خوابی که از مصیب-معاونش- که در فلو شهید شده بود، پرسید: «اَ کدام راهکار به این مقام رسیدی؟!» مصیب هم جواب داد: «راه کار اشک!» از اینجا به بعد راه کار علی آقا به قول خودش قفل شد. توی شناسایی؛ یعنی دلالت آخر، همه را گذاشت سر کار، یک عده را برگرداند عقب و خودش تنها رفت به جایی که «دلیل» امروز و فردای ما شد.

فرازهایی از کتاب دلیل، زندگی‌نامه و خاطرات سردار شهید علی چیت‌سازیان فرمانده عملیات لشکر انصارالحسین همدان

### یک شهید، یک خاطره

## هراس نداریم

### مریم عرفانیان

با دخترم رفته بودیم راهپیمایی، وقتی به خانه برگشتیم متوجه پریشانی فرزندانم شدم، پرسیدم: «چه اتفاقی افتاده؟»

یکی از فرزندانم با ناراحتی جواب داد: «هردی تلفن زد و گفت چون شما از گروه خمینی هستین ساعت ۱۰ شب تازنجکی توی خونه‌تون می‌نذاریم و زندگی‌تون رو آتیش می‌زنیم.» رضا با جدیت تمام گفت: «شما هم می‌خواستین بگین الان بیاایید؛ چرا ساعت ۱۰ شب می‌خواهید این کار رو انجام بدید؟!»

آن وقت با خنده ادامه داد: «شما که راهپیمایی می‌روید و مرگ بر شاه می‌گین از هیچ چیز نمی‌ترسین؛ حالا از یک تلفن این طور به هم ریختین؟ از هیچ کس هراس نداریم، انقلاب باید پیروز بشه.»

خاطره‌ای از شهید رضا شیرزاده راوی: نصرت رشیدی، مادر شهید